

خدا یا این اطفال در دانه‌اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عبدالجحّا»

وردقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

تهییه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی

زیرنظر: لجنة ملی تربیت موسی

سال سوم - شماره دوم

۲۶

۱۳۰

اردیبهشت ۱۳۵۲

بدیع

مُوَالِتَه

ای پروردگار این نحال بوستان هدایت را

بغیض سحاب عنایت پرورش ده و این

سر جویبار محبت را به نیم الطاف امیر نجاش

این شمع عشق و شوق را در زجاج الطاف

از بادهای اطراف محافظه نما

انگ انت الکریم .

ع ع

بچه‌های عزیز الله الهی



«گل پرندہ»



«پلی»



«ورقا»



«فؤاد»

حالان چطور است؟ روزهای پر ماجوای سال فوت نام شد
عید نوروز، عید رضوان، امتحانات مدرسه و شروع
تعطیلات تابستان. از این به بعد فرصت بوای کارهای
دیگر زیاد است. برای ما که این طور است یعنی با شروع

شدن تابستان وضعیت آرامی شود منظورم ازما، من،
پلی، گل پرندہ و فؤاد است. تابستان چون فؤاد
تعطیل است بیشتر روزها دورهم جمع می‌شویم و هر کس
چیزی تعریف می‌کند. مثلًاً دیروز من و گل پرندۀ جلوی

لانه مان نشسته بودیم و منتظر پلی و فؤاد بودیم. پلی
هنوز نیامده شروع به شکایت کرد. «این گرما هم هیچ
مناسب حال من نیست»، گل پرندۀ گفت. «قصیر خودست آخوند
که روز بروز چا قزی شوی. گرمادشمن موجودات چاق است»

پلی گفت: درست، ولی من آنقدرها چاق نیستم. دیروز
فؤاد می‌گفت اگر من و پدرم و پدر پدرم و همهٔ فامیل ماروی
یک ترازو جمع بشویم. یک کیلو هم نمی‌شویم. در صورتی که
فؤاد الان بیت کیلو وزن دارد»، در هین موقع صدای خنده
فؤادر را از پائین درخت شنیدیم که می‌گفت: «خدانکند آدم



به این پلی چیزی بگوید» دیگر جمعان جم بود . فوارکه دفتر بزرگ نقاشیش را آورده بود گفت : « می خواهید نقاشی های مرا ببینید ؟ » قبل از همه پلی پرید و روی شانه فوارد نشست و چشمهاش را بدفتر فوارد و خت . گل پرندۀ گفت : « من خیلی خوشحال می شوم نقاشی چیز خیلی خوبیست . اگر من می توانستم نقاشی کنم حتّماً برای خودم چندین باغ پر از گل می کشیدم » پلی گفت : « ولی من اگر نقاشی می کوئم حتّماً یک مزرعه گندم می کشیدم . » گل پرندۀ گفت : « و آنوقت همه گندمهایش را می خوردی و چا قترمی شدی » فوار گفت : « نقاشی واقعاً کار خوبیست هرچه دوست داری می توانی برای خورت داشته باشی ... » آنوقت دفترش را باز کرد یلت جاخور شید از پشت کوه سرش را بیرون آورد و به ما هیکیری که قوش را

جمع می کودنگاه می کور . یلت جا یلت شوالیه دلیر با یلت اسب بالدار روی ابرها می تاخت . و یلت جازیر درختهای جنگل یلت میمون به بچه هایش یاد می راد .
چطور تاب بخورند .

فؤاد گفت : « من یلت روز خیلی دلتنگ بودم ، با خودم گفتم کاش الان در لعه شاهزاده سبز پوش بودم . نمی دانم داستان شاهزاده سبز پوش را شنیده اید یانه همان شاهزاده ای که با ۱۸ نفر از دوستانش در یلت قلعه بزرگ وسط یلت جنگل انبوه زندگی می کند . او و یارانش همیشه لباس سبز می پوشند و هدفان آینا که همه دنیا را سبز و خرم کنند . آن روز هرچه فکر می کردم نمی دانست چطور می توانم خودم را به شاهزاده سبز پوش و دوستانش برسانم . ولی یلت دفعه چشم به مدادرنگ هایم افتاد . فوراً مشغول شدم و این نفاشی را کشیدم » آن وقت صفحه آخر دفترش را به مانشان داد . یلت راه پوپیچ و خم زر در رنگ از میان شاخه های یلت جنگل سبز و قهوه ای می گذشت . گاهی شاخه ها آنقدر زیاد بودند که زیورشان تاریلت تاریلت بود .

تپلی با تعجب گفت : « چه جنگل تاریکی من که فکر نمی کنم گنجشک ها بتوانند در این جنگل زندگی کنند » فؤاد گفت : « اصلاً اینطور نیست اتفاقاً شاهزاده سبز پوش خودش بلکه گنجشک خیلی قشنگ دارد که همیشه روی شاخه های بالای سر شاهزاده می پردازد و اگر خطری باشد فوراً شاهزاده را خبر می کند » تپلی آهی کشید و گفت : « چه گنجشک شجاعی ! »

راه زدرنگ به تپه پرازگلی می‌رسید که روی آن بات قلعه سنگی بادیوارهای بلند سر برآسمان کشیده بود. دور قلعه یک رودخانه بزرگ بود و باید از روی پل چوبی بزرگی گذشتی تا به دروازه قلعه می‌رسیدی. البته پل طوری ساخته شده بود که اگر می‌خواستند آن را از روی رودخانه بلند کنند. من پرسیدم: « پس چرا پل را بالا نکشیده‌اند؟ » فواد گفت: « آنها می‌دانند که من می‌خواهم پیلویشان بروم و منتظر من هستند » روی درازه در میان چند نفر که پر عای سبز رنگ به کلاه‌شان زده بودند، شاهزاده زیبائی بالباس سبز رنگ ایستاده بود و با تش جنگل را نشان می‌داد. گل پرندۀ پرسید: « فوارجان پس چرا شاهزاده و بارانش در قلعه هستند و به جنگل نرفته‌اند؟ در حالی که ممکن است کسی آلان به آنها احتیاج داشته باشد... » فواد گفت: « من که گفتم من دلم خیلی سنگ بود و دوست داشتم پهلوی آنها بروم . ولی اگر آنها در جنگل بودند من نمی‌توانستم پیدا یشان کنم » همگی خنده‌یدیم و من گفتم: « من تا حالا هیچ وقت فکر نکرده بودم که هر نقاشی داستانی دارد... » فواد گفت: « بله، هر کس فکر کند می‌تواند از هر نقاشی برای خودش داستانی بسازد... » تپلی گفت: « خوش بحال بچه‌ها که می‌توانند نقاشی کنند... » و گل پرندۀ گفت: « ولی فراموش نکن توهمندی تو افی گنجشک مخصوص شاهزاده سبز بوش باشی... البته اگر...!... »

و مرقا به امید دیدار شما

آدرس: صندوق پستی ۱۴۸۳ - فیروز صهبا

اندونزی : یکی از کشورهای جنوب شرق آسیا

«اندونزی» است که پایتخت آن «جاکارتا»

در جزیره «جاوه» قرار دارد این کشور که در آن

ایست

۱۲ میلیون نفر زندگی می کنند از سه هزار جزیره تنکیل



«سرزمین من سوماترا»

در خانه ما تنبی ممنوع است . و همه ما از کار کودن خوشمان می آید . صبح وقتی از خواب بیدار می شویم ، از رختخواب بیرون می پویم ، تختخواب را مرتباً می کنم راه می افتم تا دست و صور تم را بشویم . برای رسیدن به نهر آب باید از میان کشتزار برنج بگذرد نمی دانید دست و روشنین صبح زود چه صفائی دارد . خورشید کم کم از شرق بالا می آید و نور قمر زرنگ خود را روی برنج زار می پاشد . با دخنکی که می وزد امواج زیبائی روی ساقه های طلائی برنج بوجود می آورد . خواهرم ریحانه در طولیه شیر گا و هارامی دو شد و ماما ن در کلب سفره صبحانه را می چیند . بابا هم ارابه را جلوی طولیه می آورد رختن تعجب می کنید اگر بدانید در اینجا گا و ها ارابه می کشند !

هر چه وری سفره صبحانه می بینید خود مان درست کرده ایم . چون ما در مزرعه خود مان شیر و ماست و کره و پنیر نهیه می کنیم ، نان را ماما ن می پزد و خرماد را با با از رخته ائی که دور و بركلب فرار دارند می چیند . امروز وقت زیادی برای خوردن صبحانه نیست چون جمعه است و خیلی کارهای داریم . باید گا و هارابه ارابه



بست ، گونی های برجنج و سبد های خرما و فلفل و ماست چکیده داروی آن گذاشت
 ریحانه و مامان درخانه می مانند و من و بابا با گاری به بازار در ریاچه « قوبا » می ریم
 سومان زا جزیره بزرگی است که صد ها کیلو متر طول آن است . در این جزیره همچوی
 پیدایی شود : کوه ، دره ، دشت ، چمنزار ، رودخانه ، آثار و جنگلهای انبوی
 که گاهی حیوانات وحشی هم در آنجا به چشم می خورد . اما در وز جمعه انگاره سوما
 کنار در ریاچه قوبا می آورند . مردم از گوش و کنار با اتوبوس ، گاری ، پیاده و یا با

قایقهای چوبی قشنگی که روی اطاقت آنها را نقاشی های رنگارنگ کرده اند به آنجا
می آیند تا جناس خود را بفروشند.

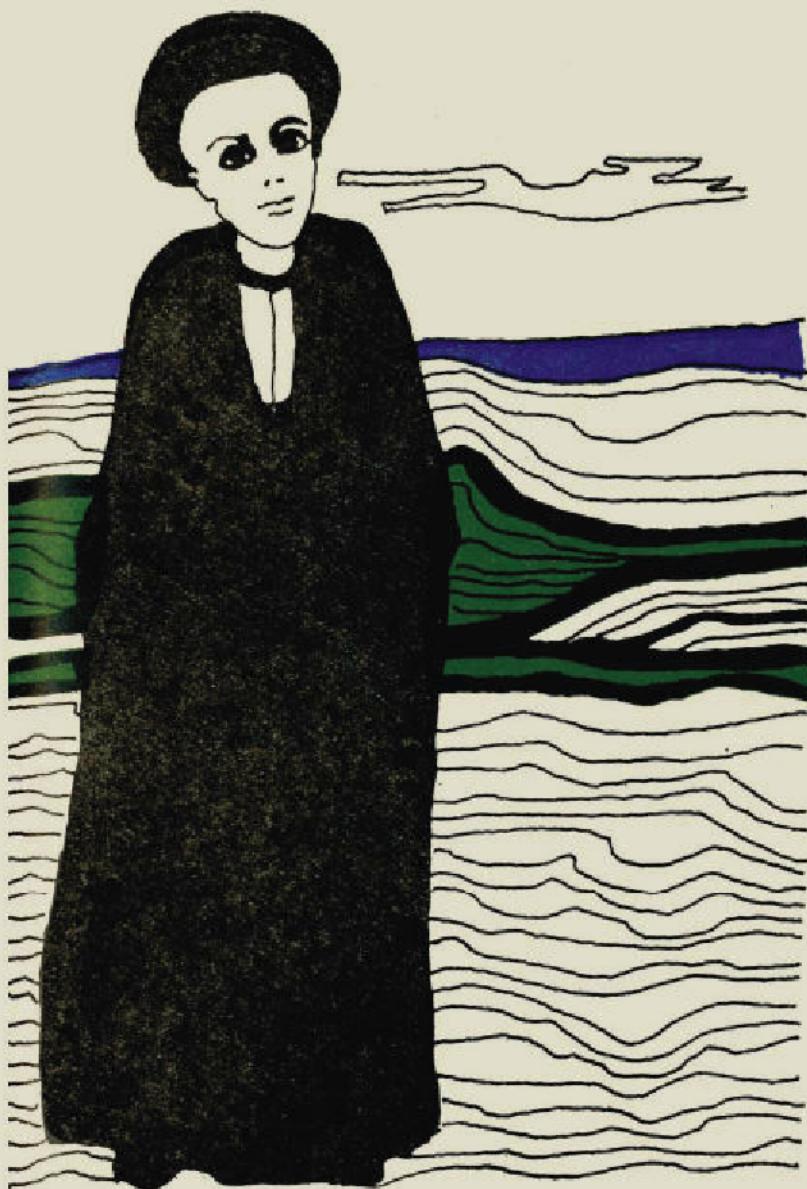
پسرها با خود سبد ها و کلاه های را که با ساقه برجخ درست شده می آورند وزنها
در سبد های روی سر شان موز ، فلفل ، نمک ، پیاز ، سبزی و میوه حمل می کنند
ما باید از بازار پارچه های رنگارنگ و زیبا و خوردنی های خوشمزه و آجیل بخریم
چون روز عروسی خواهرم نزدیک است در آن روز ریحانه لباس سفید تنش
می کند و روی تخت می نشیند و دستها یش را دوی زانویش می گذارد ، آنفت
مهمان ها برای شگون کف دست او برجخ می ریزند و سط اطاق گل و شمع می گذارند
همه می خندند و خوشحالند ، همه شیرینی و نقل و نبات می خورند و آواز
می خوانند . در آبزو ز پر عمومیم « حامد » که داماد ما است لباس رنگارنگ
زیبائی می پوشد و روی کول یکی از دوستا فش می نشیند و دسته گل زیبائی

بدست می گیرد . جشن عروسی یک هفته طول می کشد
دلم می خواست که شما هم به
جشن ما می آمدید . اصلاً
کاش همه مردم دنیا به
جشن عروسی ریحانه
دعوت می کردیم .



نظم و نوشه : اعراف معافی

بچه ها راستان اسلام تاب آجعا
 رسید که حضرت محمد پیروالش را
 با تعالیم مقدس قرآن و حضرت علی
 تهاآگداشت از آن به بعد حضرت
 علی و فرزندانش عبنو امام زندگانی
 خود را فدائی اجرای وصیت ها
 حضرت محمد کو زندانگذارند
 رشمنان پیغمبر که خود شان را مسما
 می دانستند زحمات حضرت
 محمد را پایمال کنند و مگی
 جان خود را بر سر این کار
 گذاشتند .



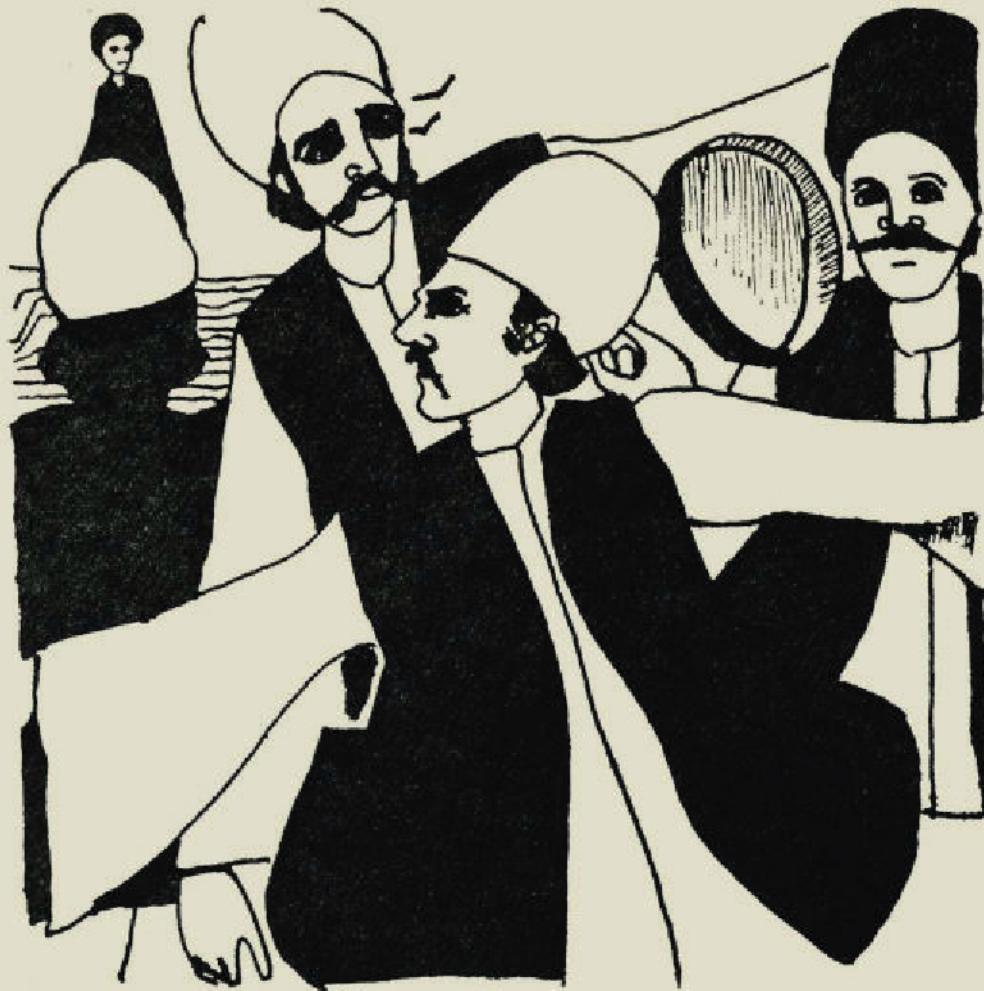
د از شیخ احمد

تاریخ دیانت بهائی

شیخ احمد در یکی از جزایر بحرین در جنوب خلیج فارس زندگی می کرد
 جائی که مردم زیاد فکر نمی کردند . زندگانی شان بادگی می گذشت و فقط
 دوست داشتند و رهم جمع شوند و با هیاهوی زیاد آواز بخواستند
 اما کارهای مردم احمد جوان را بسوی خور نمی کشید برعکس و را بگزروا

نهابگوشه ای میرفت و نکری کرد بارها اورادیده بودند که بدرن هیچ حرکت به نقطه ای نامعلوم خیره شده است . مردم از فکرهای او چیزی نمی داشتند ولی شیخ احمد بمردم خیلی نکرمی کرد مردمی که خداشان کسی بود که برایش نفاذی خواندند و پیغمبرشان سالها قبل مرده بود .
و سالی یکبار برایش عزاداری کردند . شیخ احمد به گذشته ها فکر می کرد . . . چقدر از آن زمان گذشته است . . . از زمانی که حضرت محمد در کوچه های مکه آوازهای الهی را زمرة کرده بود ، از زمانی که رستهای مسلمانان را بهم داده و آنان را برادرخوانده بود ، از زمانی که برآ آخین بار به زیارت مکه رفته بود ، از زمانی که برده های مکه را آبارهای خود را در پیش گرفته بودند و اعراب سرگشته صحرائمشیروهاراغلاف کرده و در غلستانها بشنیدن زمرة پرند . هائی نشسته بودند که از نسیم بهشت موعود سخن می گفتند . نسیمی که بوی حوری هائی را میدارکه زلای آب و پاکی کبوتران را داشتند . . . به راستی خیلی از آنها سالها گذشته بود آنقدر گذشته بود که دیگر کسی از آن زمان چیز زیبائی بیاردنی آورد .
حتی در هیچ صبح زود کسی صدای زمرة مناجاتی را بیاردنی آورد که قلب سخت دلاوران عرب را به لرزه و امید آشت .

شیخ احمد میدانست . فقط مردم جزیره او اینها را فراموش نکرده اند در حمله جاهر کسی برای رفته بود مسلمانان بفرقه های مختلف تقسیم شده بودند



و هنرمند نامی و حتی نا بود کردن دیگری ترسی نداشت و با وجود این
کمتر کسی میدانست که در زمانه‌ای تاریخ وزشت زندگی می‌کند.

برای شیخ احمد خیلی عجیب بود که مردم فراموش کرده بودند خداوند
حضرت موسی و حضرت مسیح را در چنین زمانه‌ای برای کملت به آنها
فرستاده بود و حضرت محمد در زمانه‌ای که هیچ‌کس نام خدارا بیارند
پیام خداوند را برایشان آورده بود. شیخ احمد همه روزه‌هارا با این
افکار می‌گذراند. حتی در خواب رؤیاهای عجیبی میدید. چیزی لطیف
و افسانه‌ای از آسمان آویزان بود. چیزی که شاید می‌شد از آن بالا رفت
و به آسمان رسید، آسمانی که اورا بسوی خود می‌خواند. خوابهای انکوار

می شدند و از میان این رؤیاها رازگذشته هارا در می یافت ،
رازی عجیب و خطرناک .

شیخ احمد منتظر کسی بود ، کسی نهی داند چرا او به این راز
پی برده بود ، شاید چون قلبش به پاکی آسمان بود . شاید چون بخدا و
الناس کرده بود و شاید بد لیل دیگری اور ازش را
در تاریکی پیدا کرده بود . همان ظور که از تاریکی شب می شود نزدیک
بودن سپیده صبح را فهمید . شیخ احمد در تاریکی منتظر طلوع
خورشید نشسته بود و هیچ چیز را فراموش نکرده بود

حضرت موسی، حضرت مسیح و حضرت محمد را بیارداشت ...
حتی بوی حوری هائی را که به زلالم آب و پاکی آسمان بورند .
شیخ احمد از نقام اینها فهمیده بود که بزوری نوری پیدا خواهد شد
و تاریکی را از میان خواهد برد . . . او منتظر کسی بود .

یک روز شیخ احمد از سر زمین کوچکش بطرف کربلا براه افتاد .
کربلا شهر عجیبی است هر کوچه هر درخت خرما هر دیگر داغ
داستانی دارد داستان از گذشته های دور داستان از فرزندان
پیغمبر که جان خود را فدا می حقیقت و خوبی کورند . شاید هر پرنده
که روی خل های کربلا می خواند این راستان زمزمه می کند .
داستانی که شیخ احمد آن را خیلی خوب می فهمید



از: اسکار دایلد

«غول خود خواه»

بچه‌ها عادت داشتند که هر روز بعد از ظهر و قرنی از مدرسه بر می‌گردند به باغ غول بروند و بازی کنند. آنجا باغ بزرگ و قشنگی بود سوتا سرپوشید از چمن‌های سبز و پرازگلهای رنگارنگی که مثل ستاره در وسط چمن می‌خشدید این باغ دوازده درخت هلو را شت که در بهار پرمی شد از شکوفه‌های صورتی و سفید و در پائیزهم آنها تبدیل به میوه‌های آبدار و رسیده می‌شدند.

پرندۀ‌هائی که روی شاخه این درختان می‌نشستند آنقدر قشنگ آواز می‌خوانند که بچه‌ها از بازی دست می‌کشیدند و به آنها گوش می‌دادند. همیشه بچه‌ها با فریاد و شادی بهم می‌گفتند: چه قدر اینجا بغا خوش می‌گذرد.

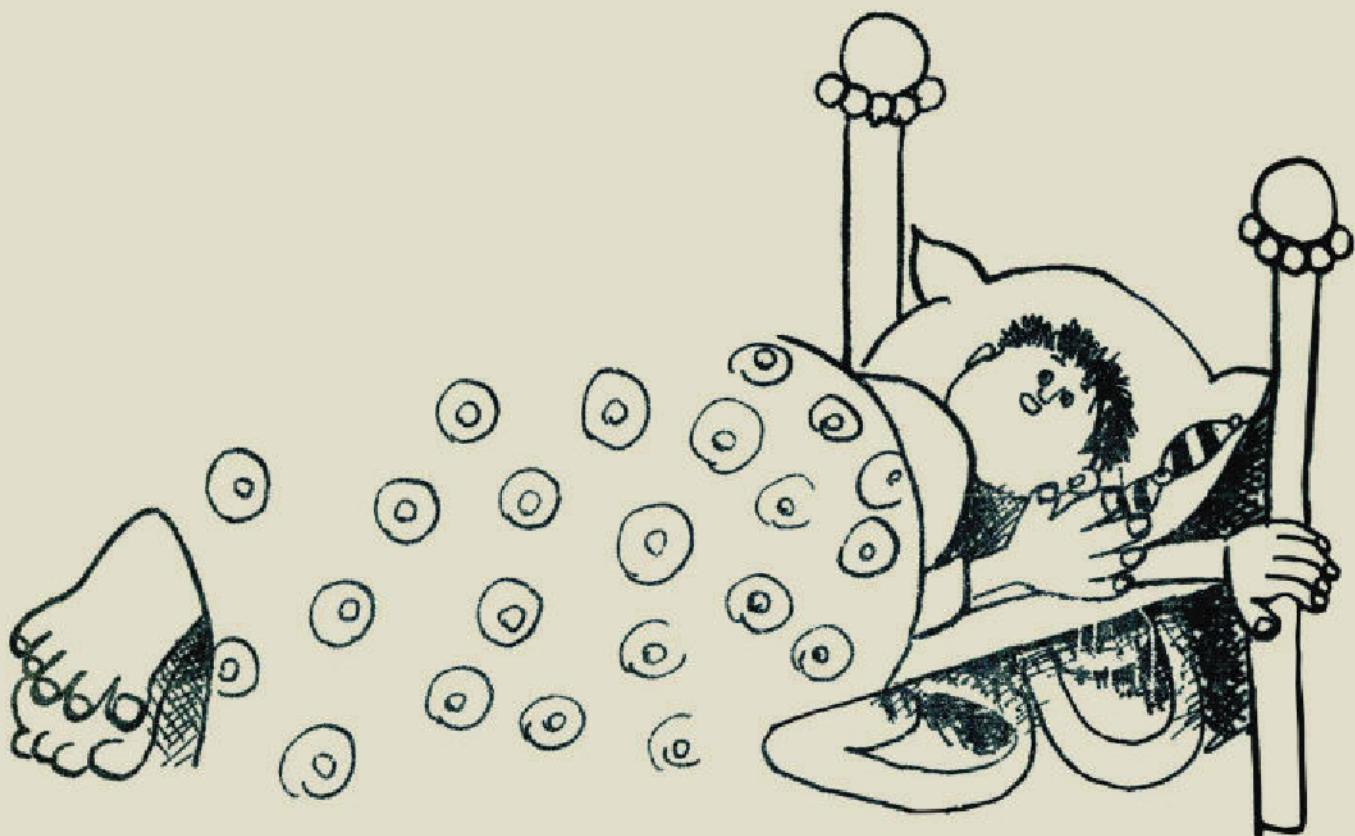
یک روز غول از سفر آمد . آخر او هفت سال مهمان یک دوست غولش بود
و حالا بار دیگر به خانه خودش برمی گشت به محض اینکه از راه رسید بچه ها
دید که در با غش مشغول بازی بودند و با صدای بلندی فریاد زد :
ای جا چکار می کنید ؟ باغ من مال خودم است . همه باید این را پداشند که هیچ کس
غیر از من حق بازی در آن را ندارد . »
بچه های بیچاره همه از ترس فرار کردند . آنوقت غول هم یک دیوار بلند دور
قصوش کشید و روی یک تخته نوشت : « هر کس مزاحم شود مجازات خواهد شد »
و آن را پشت درآویزان کرد . او واقعاً غول خودخواهی بود بچه های بیچاره
دیگر جانی برای بازی نداشتند . چندبار خواستند در جاده بازی کنند ولی آنها
پراز خاک بود و پایشان به سنگ های وسط آن گیرمی کرد .
دیگر کار بچه ها این شده بود که مواقع بیکاری دور دیوار قصر قدم بزنند
و به روزهای خوشی که در آنجا گذرانده بورند فکر کنند .
بعد از مدتی بهار آمد و تمام دهکده پرشده از سبزه و گل و شکوفه و پرندۀ های
کوچک . ولی در باغ غول خودخواه هنوز زمستان باقی مانده بود .
پرندۀ ها چون بچه ها بودند در لشان نمی خواست در باغ آواز بخوانند
در ختم این رفتہ بود شکوفه کنند . حق بیکار یک گل کوچک از خاک
دو سید ولی تا چشمیش به اعلان روی درافتاد آنقدر داشت عال بچه ها شو
که فوراً بجا ای اولش بازگشت .

تنهای برف و یخ از این موضوع خوشحال بودند چون می توانستند همه سال
آهباها نند . برف روی چمن هارا پوشانده بود و یخ شاخه های درختان را
نقره ائی کرده بود . بعد ازمی باشیم را دعوت کردند که به آنها کمک کنند و باد
هم آمد و همه چیزرا بهم زد . از صبح تا شب دور باعثی چرخید و کلاهات
دو دکش هارا پرتاب می کرد . بعد نوبت تگرگ رسید چندین روز پی در پی
بر سقف قصر بارید تا بیشتر شیر و اینهارا سوراخ سوراخ کرد .

غول خودخواه همانطور که از پشت پنجه قصر مشغول تماشای باعث سود
و یخ زده اش بود . با خودش فکر می کرد : نمی فهمم چرا امسال بهارا ینقدر
دیر کرده . کاش هوا کمی بهتر شود .

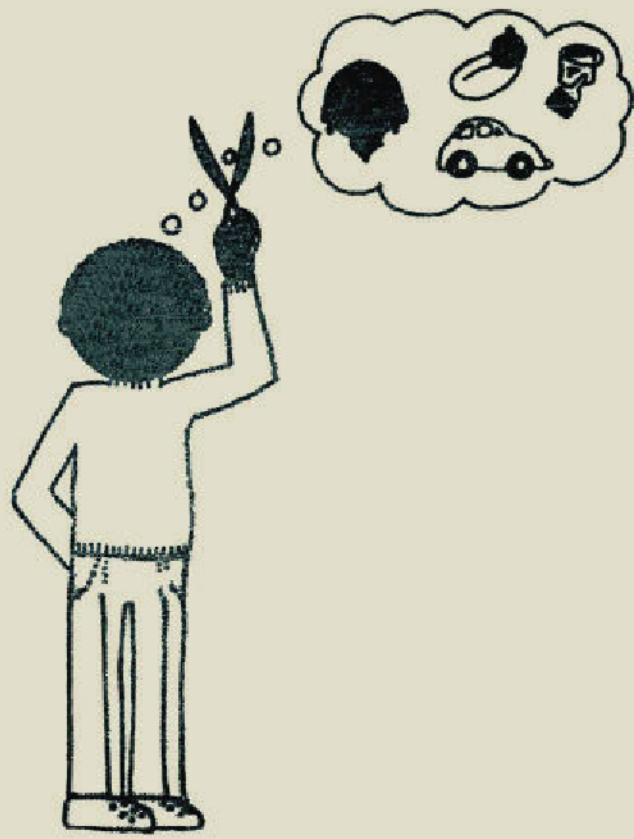
دلی بهار نیامد که نیامد . حتی تا بستان هم گذشت و پائیز همه درختان را
پرازمیوه کرد . البته بجز درختهای باعث غول خودخواه . چون او خیل خودخواه بود
باغش همیشه زمستان بود و با در سرد شمال و تگرگ و یخ و برف دست بدست
هم داده بودند ولا بلای درخت های باعث او می رقصیدند .

یک روز صبح غول در رختخوابش دراز کشیده بود که آهنگ قشنگ شنید و آن
آن صدا بنتظرش قشنگ آمد که فکر کرد حتی نزاں نداشت مخصوص شاه از آنها گذشت
اما در حقیقت این فقط یک چلچله کوچلت بود که کنار پنجره او می خواند .
ولی از بس او صدای پرنده گان را در باغش نشنیده بود . حالا به نظرش شیوه ای
آنگ های دنیا بود . در همین وقت تگرگ دست از باریدن برداشت و باشد



هم ایستاد . . . عطرگل از لای در را خل اطاق شد . غول بخودش گفت :
 « بالاخره بهار آمد . » و از جا پرید و از اطاق بیرون آمد . حدس می زنیدچه ؟
 عجیب قوین منظره نمکن ! بچه ها از یک سوراخ کوچک که در دیوار پیدا شده بود
 وارد باغ شده روی شاخه های درختان نشسته بودند روی هر درختی که
 می دید یک بچه کوچک نشسته بود ، درخت ها از این که دوباره بچه ها به
 سراغشان رفته بودند ، پرازشکوفه شده بودند و شاخه هایشان را بالای
 سر بچه ها نگان می دادند . پرند ها از این سوبه آن سومی پریدند و با خوشحالی
 آواز می خواندند . و گل ها سرشاران را از لابلای سبز ها بیرون آورده بودند
 و می خنده بودند . منظره خیلی قشنگی بور .

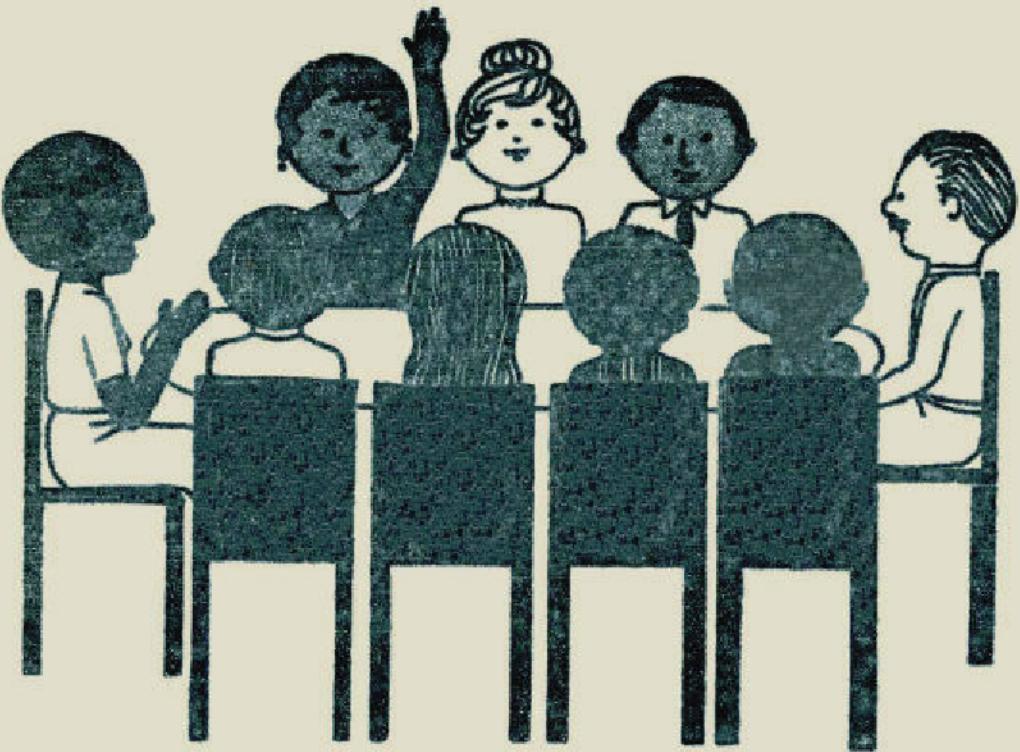
ناتام



اعضای محافل باید مسائل موردن علاقه و یا عدم علاقه شخص خود را فراموش کنند

محافل روحانی پس از مشورت نصیم می‌گیرند. همه اعضاء می‌توانند آزادانه ولی با ادب و تواضع و مهربانی بطوری‌که کسی را ناراحت نکنند نظریات خود را بیان کنند

حضرت ولی امرالله می‌فرمایند اعضا محفل در موقع مشورت باید علاقه‌های شخصی خود را فراموش کنند و فقط بحقیقت و پیشرفت جامعه بهائی توجه داشته باشند.



«مشورت ضروری است»

حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند مخالف شورخیلی اهمیت دارند و اطاعت
از آنها لازم است هر یک از اعضاء با آزادی کامل نظریات خود را بیان کند و از اینکه
کسی با او مخالفت کند ناراحت نشود. چون راه صحیح را ترجیح و مشورت معلوم
می‌شود اگر بعد از بحث همه اعضاء به یک نتیجه رسیدند چه بهتر در غیر این
صورت هر نظری که اکثریت با آن موافق هستند تصویب خواهد شد.

از بزم باختز

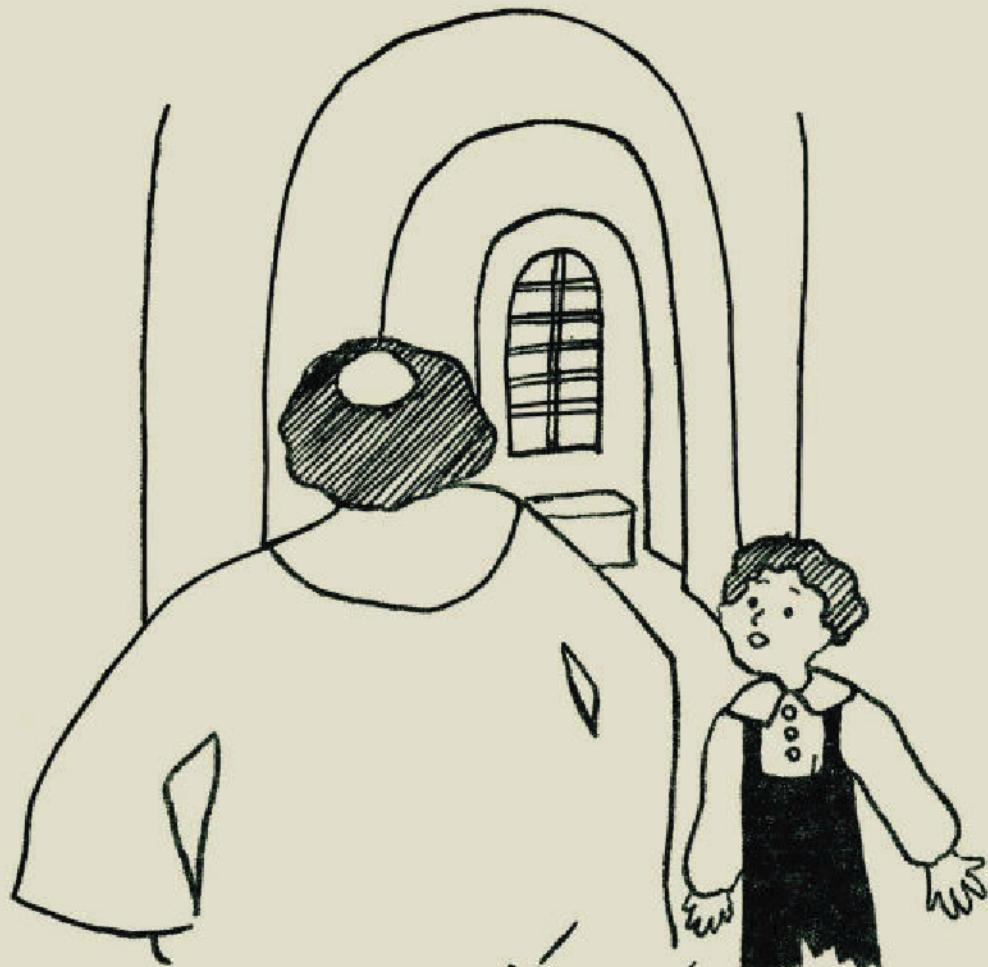
دختری که لباس سیاه پوشیده بود

وقتی حضرت عبدالبهاء در امریکا تشریف را شتند روزی بلک دختر کلیه بدبین ایشان آمد. او که لباس سیاه پوشیده بود بار نگ پریده و چشم آشک آلورد را استان زندگیش را اینطور تعریف کرد «سه سال است که بوار درم بدون هیچ تقصیری در زندان است. پدر و مادرم همیشه رلتگ هستند و حالا شوهر خواهرم که تابحال از مانگهداری می کرد فوت کرده است.

حضرت عبدالبهاء به او فرمورند تو باید توکل بخدا داشته باشی. دختر جواب داد «هر دفعه که بخدا توکل داشته ام اتفاق بدتری برایم افتاده است» حضرت عبدالبهاء فرمورند «پس اگر چنین است معلوم می شود که هیچ وقت کاملاً بخدا توکل نداشته ای»

دختر گفت: «ولی من و مادرم مرتب بدرگاه خداوند عالمی کنیم و مرتب کتاب مقدس می خوانیم.»

حضرت عبدالبهاء فرمورند: «عبادت فقط کتاب مقدس خواندن و دعا کردن نیست. عبادت یعنی توکل کامل بخدا داشتن، و راضی برضای خدا بود در چنین صورت خواهی دید که همیشه خوشحال خواهی بود مثل کشتی محکی باش که در دریای طوفانی بدون هیچ ترس پیش می رود و سلامت بساحل می رسد نه مانند کشتی شکسته ای که مقاومت ندارد و با اولین موج غرق می شود



قسمت دوم

تو اینجا چکار می کنی

پرک نفس نفس زنان گفت: « نه فربان! من وقتی از خیابان ردی شدم صدای ارگ را شنیدم. من . . . من می خواستم صدایش را از تزدیل بشویم برای همین وقتی نگهبان متوجه نبود از دیوار بالا آمدم »

چهره ارگ زن با یک لبخند باز شد و پرسید: « چرا می خواستی صدارا از تزدیل بشنوی؟ »

پرک گفت: « پدرم آنچه راجع به ویلون می دانست به من یادداد اموزهم معلم گفت که تمام آنچه را که او می دانسته به من آموخته است حالانه دانم چه می شود چون این همه چیز برای آموختن هست و من کسی را

ندارم که به من یاد بدهد. »

پیر مرد دستش داروی شانه پرگزداشت و اورا بطرف نیمکت ارگ بردو گفت:
« نترس بشین » پرسک روی نیمکت نشست و پاهای کوتاهش به اطراف آویزان شد.

ارگ زن پرسید: « اسم تو چیست؟ لپراسم خودش را گفت. ارگ زن لبخندی زده گفت: « باید می فهمیدم! من سالهای پیش پدر بزرگ تو را می شناسم! » چشمهای تیره پرسک درخشدید و پرسید: راستی؟ لپ ممکن است مرا پنهانیزد ارگ زن خندید و گفت: « دلت جی خواهد بتو نواختن ارگ را یاد بدهم؟ » پرسک آنقدر خوشحال شد که نزدیک بود از روی نیمکت پائین بیفتند ارگ زن گفت: « برای اینکه شاگرد خوبی باشی باید خیلی جدی کار کنی و لی اگر موسیقی را آنطور که می گویند دوست داشته باشی ارزش شراخواهد داشت»



پسر عجیب قهرمان این داستان « لودویک ون بتهوون » یکی از بزرگترین موسیقیدانان و آهنگسازان جهان است.

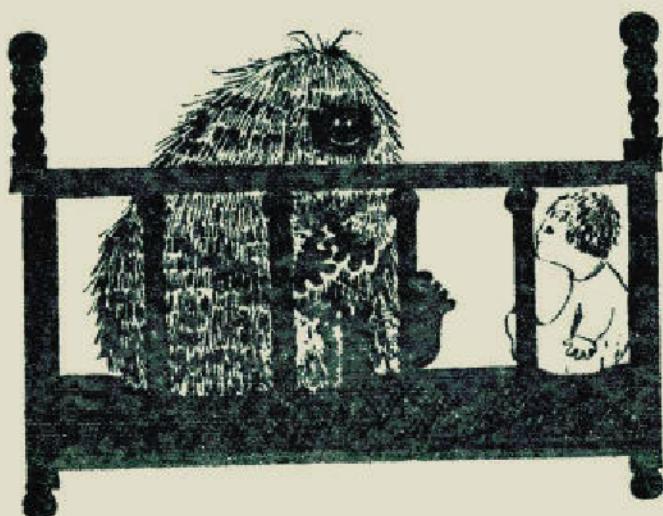
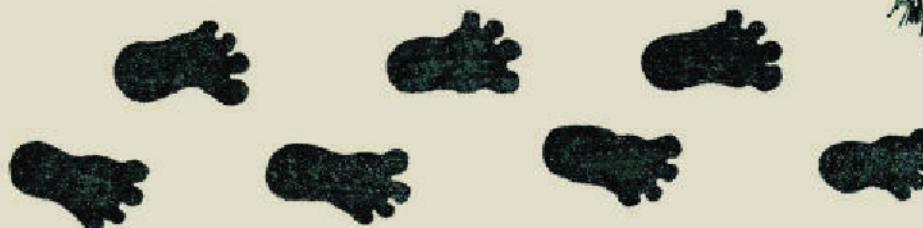
داستان زندگی بتهوون خیلی جالب است چون او باستقیمای زیادی مبارزه کرد. و اگرچه حتی قدرت شناوی را از دست داد از کارش دست برند آتا به آرزویش رسید همیشه مودم دنیا بتهوون و آهنگهای زیباش را دوست خواهند داشت.

ترجمه: سیده رفیعی

فوشنه: جون حالتون

ترجمه: گلزار صهبا

دماع هیولا نخ کرده بود!

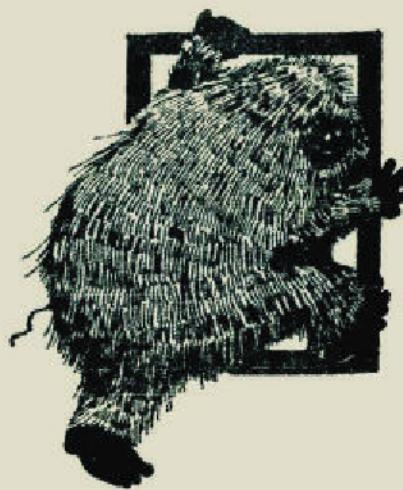


من یک هیولا در تخت خوابم دارم
یک روز صبح اورا آنچا پیدا کردم

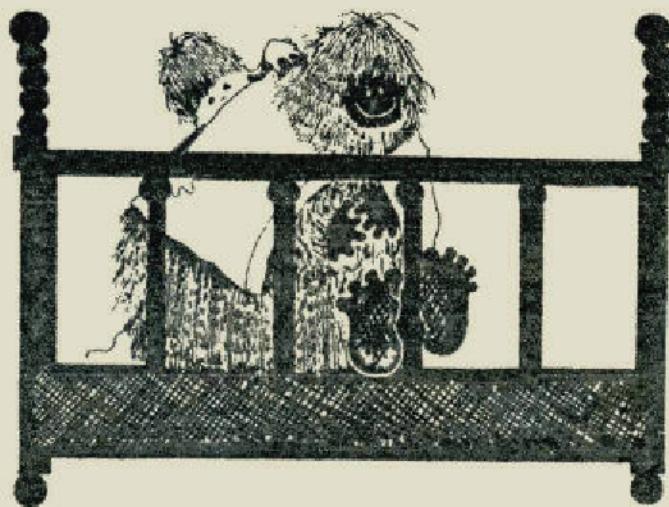


او خودش را از بخشه به داخل چباند بود

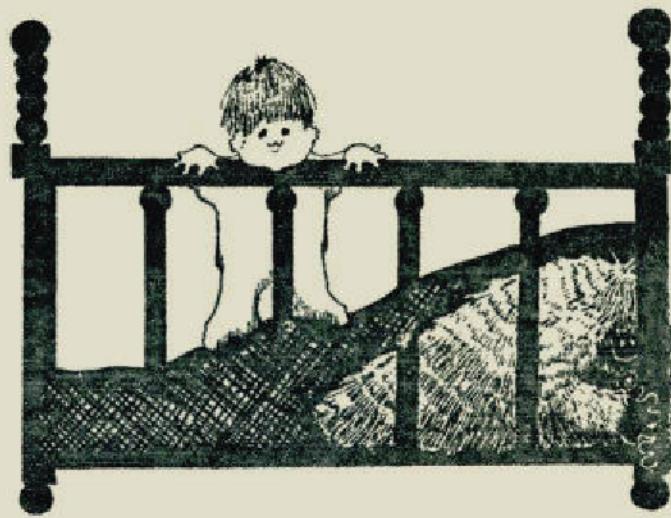
بیرون برفی بارید و دماغش رف کرده بود



من اورا لای پتولیم
پیچیدم

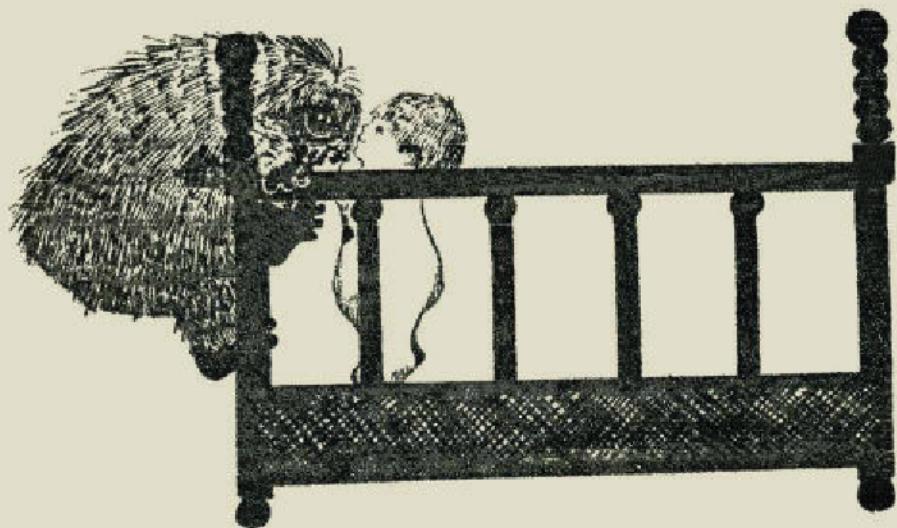


خیلی خوشحال شد و شروع
به لیسیدن صورت من
کرد



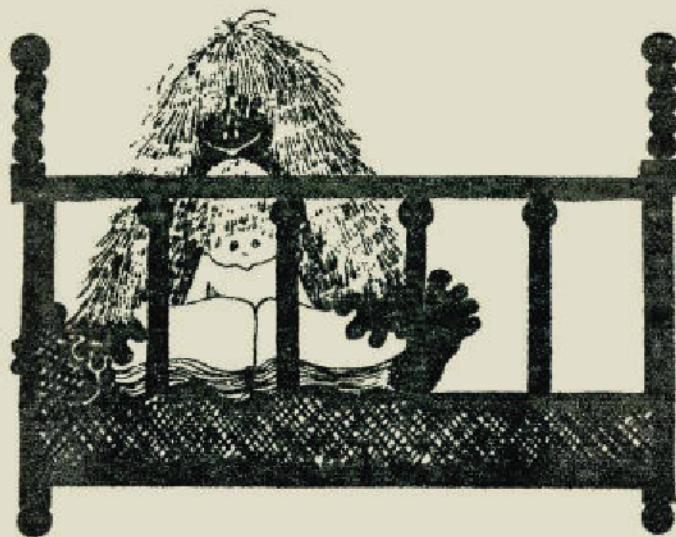
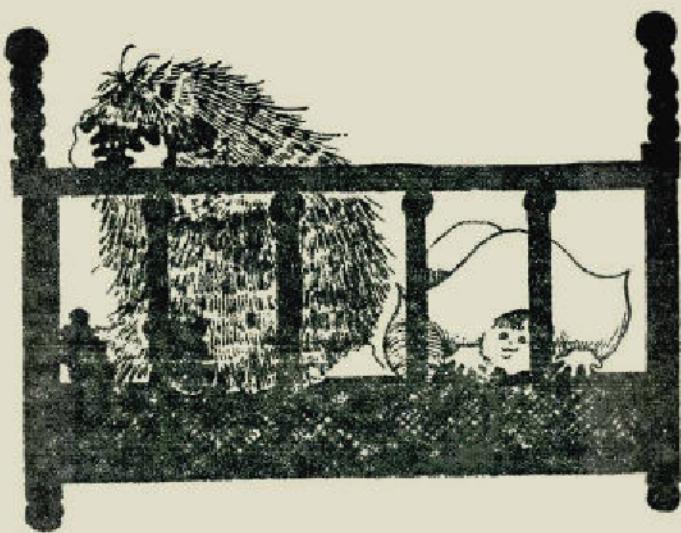
در همین موقع صدای پای
ماماها شنیدم فوراً اورا زیر
نشک قایم کردم (آخر حتماً
اورا بیرون می‌کرد چون پایش
کثیف بود و موها نیش هم بلند بود
و شاید هم می‌ریخت) ←

هر شب او از جانی
که مخفی شد بود
خانج می شد و از
تخت خواب بالای آمد



ما با هم قایم باشک بازی می کردیم
و من هرجچه کله در روز برايم
اتفاق افتاده بود برای شعر نیف

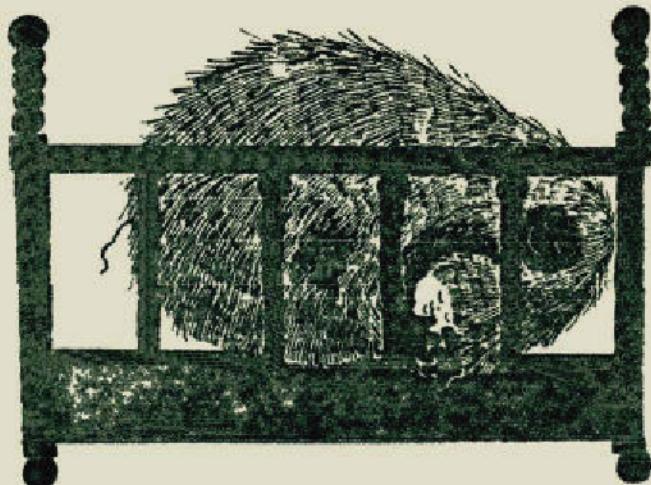
می کردم



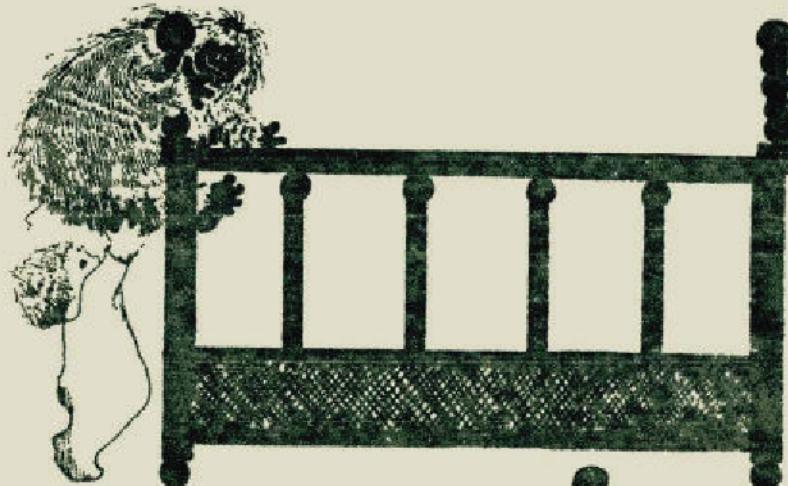
قبل از خواب من در بغل
گوم و نرم شم می نشستم
تابرايم قصه بخواند.



ھیولای من جھترین
دوست من بود



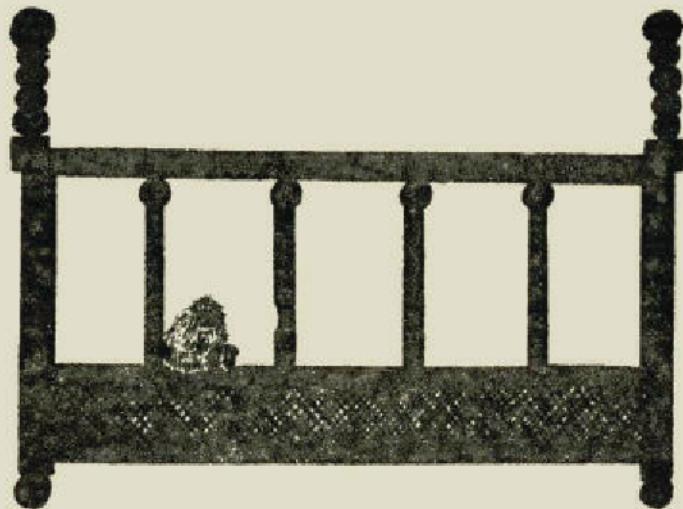
تا اینکه روزی مادرم پاک برادر کوچولواز نیارستان بخانه
آورد دخیلی کوچک و قشنگ بود و خیلی زود شروع چنگید
کرد با چنان دست و پاراه میرفت و ما با هم بازی می کردیم و حیلی
خوش بودیم



ولی هرچه بیمی بزرگتری شد ھیولای
من کوچکتری شد. او هنوز هم شبا
به تختخواب من می آمد و می خواست
مثل سابق با هم بازی کنیم ولی معقولاً من
از بازیها شکه باشیم که بعده خسته می شدم که در
می خواستم بخواهم

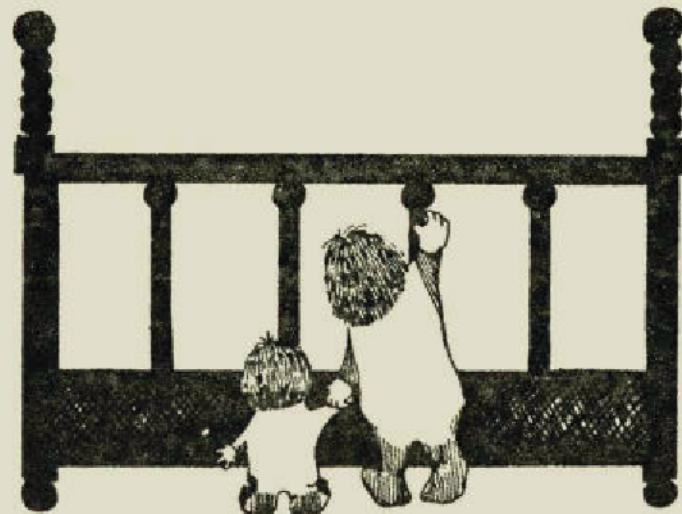
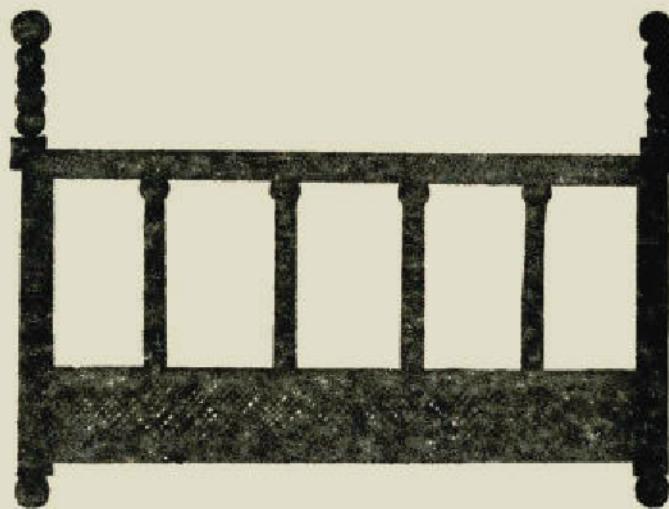
هر روزا و کوچکتری شد





و کو چکتری شد

تاسرا جام فقط بک گلوله پشی
روی تشت من باقی ماند ،



و شی که تیبی با من به
اطاق آمد دیگر نتوانیم
اور اپیدا کنیم





چند وقت بود که نوا موز سن هر چیزی را که می دید می پرسید . تا بهال همیشه من توالسته بودم جوابهای درست و خوبی به او بدهم . مثل آعمه ۴۵ سال دارد . خانه ما ۴ سال پیش ساخته شده و چیزهای دیگر . ولی دیروز اد از من پرسید که سن زمین چقدر است ؟ اول من به حرفش خندیدم . ولی بعد فکر کردم که او حق دارد و زمین هم یات موقع بوجود آمده است پس چند سال از آن موقع گذشته ؟ آیا در اول زمین چه طور بوده است ؟ آنوقت رفتم پیش کتاب سخنگو دسته ای نوا موز را از او پرسیدم او اصلاً

به حرف نخندید. گفت « دانشمندان می گویند که زمین و کره های دور خورشید قسمهای از آتش گداخته خورشید بوده اند که از آن جدا شده و سرد شده اند ولی آنها بازهم دور مادر خود را چرخند. همانطور که تو بدانست سن زمین علاند دانشمندان هم بدانست سن زمین علا قمnd هستند. آنها برای بدست آوردن جواب آزمایش ها و مطالعه های زیاری انجام دارند و آخر به این نتیجه رسیده اند که سن زمین حدود دو میلیارد سال است. یعنی اگر بخواهی سن زمین را بتویی باید عدد (۲۱ بتویی و نه صفر جلوی آن بگذاری).

من خیلی تعجب کردم و پرسیدم چطور آنها سن زمین را می دانند؟ مگر خودت نگفته که زمین اول از خورشید جدا شده . پس مثل خورشید هم داغ بوده و چچ آدمی در آن موقع روی زمین نبوده است که بوسیله او را فشنمندان بتوانند بفهمند چند سال پیش زمین از خورشید جدا شده است؟ کتاب سخنگواز کنگکاوی من خوشحال شد و گفت : « دانشمندان در مسائل که شاهد در اختیارند اند. از روی آزمایش و با تحقیق سعی می کنند جواب خودشان را پیدا کنند. مثلاً برای این که بفهمند زمین چقدر عمر کرده ، ادل سن آبهای زمین را پیدا کرده اند. آنها فهمیده بودند که آب باران روی زمین ریخته شده و آب باران شیرین است. اما حالا آب تمام دریاها شور می باشد پس در آبهای روی زمین تغییری پیدا شده از اینجا دیگر تعیین سن آبهای ساده است. مثل ما که با دیدن موها و

چین و چرولت صورت یک نفرستش را تقریباً می‌فهمیم، آنها هم از همین تغییر مقدار نمک آبها استفاده کرده و با دقت فراول سن آبهای زمین را حدود یک د نیم میلیارد سال تخمین زده‌اند.

من پرسیدم، ولی همه جایی زمین که آب نیست؟ مهمتر از همه خشکی‌هاست. کتاب سخنگو گفت: «تا مدت‌ها تعیین سن سنگ‌های زمین برای رانشمندان کار مشکلی بود چون کسی نمی‌توانست تغییری در وضع سنگ‌ها مشاهد کند. وقتی که علوم، مثل فیزیک و شیمی پیشرفت کرد معلوم شد که سنگ‌های را اول وقتی از حالت مذاب به جا مد تبدیل شده‌اند مواردی همواره داشته‌اند که آن موارد تا امروز تغییر کرده‌اند. واژدی این موارد فاصله زمان منجمد شدن سنگ تا امروز را حساب می‌کنند و آن را سن آن سنگ می‌گویند. واژدی راه را نشانه‌اند که کهنسال ترین سنگ زمین حدود دو میلیارد سال سن دارد.

«لطفه و تنظیم از مسعود بیزادی»

بعجه‌های عزیز فواد قلمدان را حاضر کنید و ورقای شماره دوازدهم سال دوم (۲۴) را بیاورید. در راستان گردش در باغ با کمال تأسف اشتباه فوشه شده است «توباخانم خواه حضرت عبدالبهاء» و شما می‌دانید که توباخانم دختر حضرت عبدالبهاء بوده‌اند. خواهش می‌کنم حتی این غلط را اصلاح کنید.

و درقا

«صفحهٔ خودتان»

دوستان خوب ورقا . نامه‌های شما آنقدر زیاد و پراز لطف است و منم از دیدن این جهه محبت شما آپخان خوشحالم که اصلاً نفید انم چکار بکنم و چه بنویسم .

به رحال اینبارم مثل همیشه مطالب و نقاشی‌های زیادی از شما بدستم رسیده و چون نامه‌های شما خیلی زیاد است مجبورم فقط نام دوستان را که برایم نامه نوشته‌اند بنویسم و درین بازم چند تانکت کوچولورا به همه کسانی که می‌خواهند برای ورقانامه بنویسند تذکر بدهم :

اول این که اگر برای مسابقه مطلب می‌فرستید سن خودتان راحت‌تر بتوانید و نیز اسم و آدرس را هم دوی پاکت و حم بالای نامه بادداشت کنید خیلی از بجهه هاراجع به مسابقه نقاشی می‌پرسند باید بگویم که مسابقه نقاشی ورقا مدت زیادی است که به پایان رسیده بنا بر این اگر می‌خواهید نقاشی‌های شما در مجله چاپ شود چند نکته را در نظر بگیرید :

۱ - اندازه نقاشی از نصف صفحه مجله بزرگتر نباشد

۲ - نقاشی‌های راروی کاغذ سفید و تغییر بکشید

۳ - خوبی بیتر است که نقاشی‌هایتان را از روی مدل و یا کتاب تقلید نکنید و از فکر خودتان و یا از روی طبیعت نقاشی کنید و اما بجهه هائی که نقاشی‌ها شان رسیده‌است .

مژده تبیانیان کلاس اول از گنبد کاووس هدیه پاک ضمیر پنجه از شهر آرا افسون رانی چهار ساله از مشهد فرهنگ صهبا ۶ ساله از اصفهان سومن افشار کلاس اول راهنمائی از آبادان مهتاب زاهدی کلاس پنجم دبستان از بابل فوحناز تقوائی ۱۳ ساله از بالاموک کاووس اقواری از گیلان دماوند و حیدر آپار سا ۱۲ ساله از گنبد کاووس

نامه‌ای از ارض قدس

نامه بسیار جالبی از ارض اقدس از دوست ورقا «سویدا معانی» رسیده است
نکته جالبی که در نامه سویدا به چشم می‌خورد مطلبی است که راجع به بعضی‌های
ایرانی نوشته است .
بهتر است قسمت‌هایی از نامه سویدا

باهم بخوانیم :

«... زائرین عزیز خیلی می‌آیند و می‌روند گاهی بین آنها بچه زیاد دیده شود
گاهی کم و گاهی اصلاً بچه نیست . اصولاً ایرانیها بیشتر بچه‌ها یاشان را با خود
می‌آورند علت آنهم معلوم است ، چون در ایران بیشتر بچه بهائی داریم و
خیلی خوبست که پدر و مادرها کوکا نشان را می‌آورند تا بزرگی و عظمت
ریانت بهائی را بینند و خواهران و برادران خود را که از تمام دنیا باینجا
می‌آیند ملاقات کنند . کاش زبان می‌دانستند و می‌توانستند با آنها صحبت
کنند ، دراینجا احتیاج به «لسان بین المللی» خیلی خوب احساس می‌شود
در گروه زائرین این دفعه چند نفر دختر و پسر جوان از آلاسکا آمدند بودند
که سرودهای بهائی را با گیتار و فلوت برایمان می‌خوانند ، اینها در کشور های
اردو پا مسافرت کرده و برای زیارت آمدند و آنقدر خوب سرودهای
که همه لذت می‌برند اسم یکی از این سرودها بفارسی ملکه کرمل بود و
خیلی هم قشنگ بود .

کاش کودکان بهائی ایران هم سرودهای قشنگ فارسی را با موزیک یاد می‌گردند

و برایمان می خوانند من شنیده ام که ما در فارسی سوره های قشنگ زیاد داریم ولی هیچ وقت نشنیده ام کسی آنها را بخواند .

... یک موضوع دراینجا در مورد کودکان بهائی خارجی و ایرانی خیلی جالب است و آن این است که کودکان بهائی ایرانی خیلی کمرو « هستند نه سؤا می کنند و نه به سؤال کسی مشرح جواب میدهند . با وجودی که قلبًا خیلی تحت تأثیر مقامات متبرکه و باغهای بسیار زیبا و اماکن تاریخی بهائی فرار می گیرند . نهی تو اند درباره آن صحبت کنند و فقط می گویند همه چیز خیلی جالب و قشنگ است در صورتی که خارجی ها معمولاً درباره همه چیز سؤا می کنند و هرچه در دلشان هست می تو اند بزرگ بیاوردند .

مثل اچندی قبل یک پرسی ساله انگلیسی اینجا بود وقتی ازا درباره آمدش به اسرائیل پرسیدم و گفتم اولین رفعه که مقام اعلی را زیارت کرد چه فکر کرد گفت : من همیشه فکرمی کردم اسرائیل مثل یک صحراء است در این صحراء یک کوه است نام کوه کرمل » و وسط این کوه « مقام اعلی » قرار گرفته است وقتی آمدم دیدم حیفا شهر زیبائی است که در دامنه کوه کرمل بنا شده و مقام اعلی ما نند گوهری بسیار زیبا و چشم گیر در قلب این کوه میدر و باغ ها آنقدر زیبا است که در هیچ جای دنیا نظیر آن نیست و من آنقدر اینجا را دوست دارم که می خواهم بروم و بهم بگویم که آنها هم بایند داین همه زیبائی را ببینند به غیر بهائی هم خواهم گفت که اگر بحضورت بهاء اللہ

ایمان بیا ورندازدست این جنگ‌های وحشتناک رهائی خواهد یافت
و آنوقت می‌توانند بسیار بینجا و این همه صحبت و دوستی و زیبائی عظمت
را که جمال مبارک بوجود آورده‌اند ببینند

سویدا

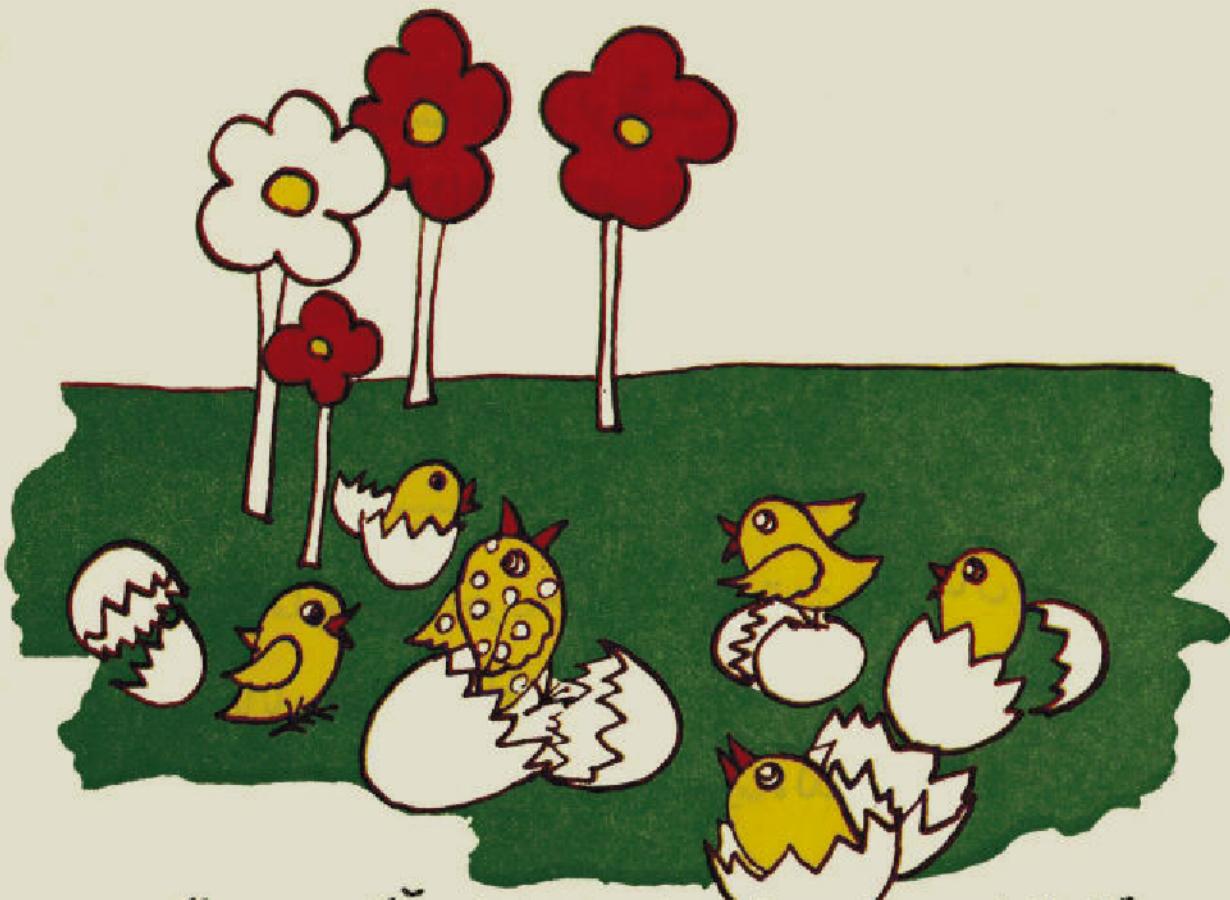
من از طرف تمام بچه‌های بهائی ایران بغاطر نامهٔ فشنگ سویدا تشرکر
می‌کنم و منتظر نامه‌های بعدی او هستم .

این داستان را فرهمند اسکندری . اساله از گنبدکاووس برای مسابقهٔ نوشته‌های دوستان و فرا
فرستاده است از او دخواهرهای عزیزش مژگان کوچولو و فرزانهٔ عزیزکه نقاشی‌های خلیقش
فرستاده‌اند خلیق متکوم فوهمند و مژگان و فرزانه دوستان خلی خوب من هستند
از آنها خواهش می‌کنم بعنوان نهایندهٔ من با بقیهٔ بچه‌های گنبدکاووس صحبت کند و از آنها چون
برای من از نوشته‌هایشان بفرستند .

«جوچه خال خالی»

یکی بود یکی نبود

مرغی بود که یک خروس شوهرش بود آنها با خوبی و خوشی زندگی می‌کردند و بسیار
صهربان و خوب بودند و تا آنجا که می‌توانستند به همه کمک می‌کردند تا آنکه روزی مرغ
تخم‌هایش را شمرد دید سی تا شده‌اند و به خروس گفت که ما با این تعداد تخم‌های تو را
بچه دارشویم خروس از این حرف خلی خوشحال شد از فردای آن روز مرغ همیشه



روی تخم‌های خوابیده بود و صیغوت از جایش بلند نمی‌شد تا آنکه بیست روز گذشت
 و ناگهان یکی از تخم‌ها شکست و از وسط آن یک جوجه زرد قشنگ بیرون آمد. جوجه
 آخری که یک جوجه خال‌خالی بود می‌نبیل بود و قیمه خواهر و برادرانش مشغول دانه پیدا
 کردمی شدند اور بین گوشہ ماتمی گرفت و می‌خوابید. جوجه خال‌خالی خیلی لاغر شده بود
 روز بروز رنگ پریده تو وضعیتی شد هرچه هم مار را و یعنی هون و پدرش یعنی خروس می‌گفتند
 که بیارانه جمع کن نمی‌آمد و می‌گفت من می‌میرم با من کار نداشته باشید هیشه ناله و گویه وزاری
 می‌کروز نمی‌شد که اوناله و گویه نکند اما یک روز که از خواب بیدار شد دید آفتاب بالا آمد بلند
 تکانی بخودش ار وحالش کمی مبترشد راه رفت دانه جمع کرد و از این کار خیلی خوش شد آمد و قیمه
 مادر و پدرش را دیدند که دارد دانه جمع می‌کند خیلی خوشحال شدند و جشن بزرگی برای او گرفتند
 و حمه آنس بزرگ را قصیدند و دانه‌های شیزین خوردند و شاد شدند. پایان

برای شرکت در مسابقه نوشت‌های دوستان و رقا فقط ناول مهر فرحت دارید

راستی بچه های حجاج میدانید که کم کم داریم به پایان مسابقه نزدیک می‌شویم
با براین می‌بینید که باید عجله کنید . از هین امروز بندشینید و مطالبی را
که در نظرداشتید بنویسید و هرچه زودتر به آدرس ورقا پست کنید .
اگر فکر کنید حتّمًا چیز‌های خوبی خواهید نوشت . بهر حال فراموش نکنید
که چیزی به پایان مسابقه باقی نماند . و شما فقط تا اول مهرماه سال ۵۶
فرصت دارید . و اما اسامی بچه‌هایی که در ماه گذشته مطالبشان بدست من
رسید است .

«سهیل‌احمد نصیری‌زاده» ۱۱ ساله از مشهد «مینوسنایی» از شاهی
«مهرشید علائی» کلاس دوم راهنمایی . از طهران «بهناز بیرقی» از طهران
«افسانه رحمانی» ۱۲ ساله از خاش «سوسن افشار» کلاس اول اهتمائی زادآباد
«زری وزیبا و عین الله اقراری» از گیلان رماوند «مهران گیزاییانی» از شاهی
این عدد از دوستان ورقا مراجع به نقاشی پشت جلد مجله ورقا داستان نوشته اند
«خسرو روشن» ۱۱ ساله از خرمشهر «ثريا حامد نصیری‌زاده» ۹ ساله از مشهد
«بهیده اردتبیانیان» کلاس چهارم دبستان از گنبد کاووس «ناهید رحمنی و ذیج الله افزاری»
از خاش «سعید بشاری» ۱۱ ساله و شهریار صبری پور ۱۳ ساله از با بل «شهرام فلاج»
۱۱ ساله از رفسنجان «شاپیت‌حمدانی» کلاس پنجم دبستان از گنبد کاووس
«وحیدا پارسا» ۱۲ ساله از گنبد کاووس .

